

سگی در خرمن جا

نویسنده: نصرت‌الله نویدی

سن : خرمن جا (توده‌ای از گاه. مقداری گندم).

صحنه‌ی اول :

سن تاریک است (شب است) نور یک چراغ به آرامی از طرف چپ سن راه می‌افتد، گندم را دید می‌زند و بعدش رو کپه‌ی گاه می‌خزد. آنرا هم دور می‌زند و بعدش روی آن جا می‌کند. در خود خرمن جا سکوت حکمفرما است، ولی صدای سگهای ده که همان بغل گوش خرمن جا است با حدت شنیده می‌شود و همراه آن صدای شبگردی که در ده گشت می‌زند بگوش می‌رسد:

شبگرد: ه...ا...ه...و...ه...ه...ای...ای...

آنجا، روی کپه‌ی گاه زیر یک پلاس پاره با رنگ سیاه مردی خفته است ... کم کم جان می‌گیرد و بعد از کمی ، پلاس را کنار می‌زند و سر راست می‌گیرد. قدری با دقت اطرافش را دید می‌زند ... گاه را از سروصورتش می‌تکاند ... بازهم با دقت اطرافش را دید می‌زند و بعد از اینکه خاطر جمع شد که کسی نیست با احتیاط از جایش برمی‌خیزد و کنار تودی گاه می‌نشیند ... بعد کمی نیم خیز می‌شود و بازهم اطرافش را دید می‌زند ... کسی نیست راضی و خوشحال نیشش باز می‌شود. صورتی تکیده و سوخته از آفتاب، لباسهای پاره پوره‌ای از پارچه‌ی وطنی به تن دارد، پیراهنش از چند جا پاره شده است و موهای سیاه و پراز گاه سینه‌اش از پارگیهای پیراهن پیدا است ...

حیدر(نجوا می‌کند): خوبه ... هیچکی نیس ...

(با عجله چاله‌ای در دل توده‌ی گاه می‌کند...)

(صدای پارس سگها و بعدش صدای کش دار شبگرد)

شبگرد: ه...ا...ه...و...ه...ه...ای...ی

(حیدر جا می‌خورد، روی زانوهایش نیم خیز می‌شود، قدری با ترس اطرافش

را دید می‌زند و بعد از کمی باز تند - تند مشغول پس زدن گاهها

می‌شود)

حیدر: آ...ه...ا...ای...ط...ور... اینطور ...

(و بعد از اینکه ته چاله به زمین رسید)

حیدر: آ...ه...ا... خوب شد ... (می‌خندد) خوب شد ... اما نه ... کوچکه

...

(قدری چاله را گشادتر می‌کند و آنوقت راضی و هول زده از جایش بلند

می‌شود، روی پنجه‌هایش فنروار راه می‌رود. از آنسر توده‌ی گاه یک

پیت حلبی که در آن برداشته شده و باز است بیرون می‌کشد، گاهی را

که توی آن هست بیرون می‌ریزد. پیت صدا می‌کند، حیدر جا می‌خورد

... قدری اطرافش را دید می‌زند ... این مرتبه با احتیاط پیت را در

دستهایش جابجا می‌کند ... بطرف گندم می‌رود.)

حیدر: بسم الله الرحمن الرحيم ...

(زانو می‌زند و با احتیاط پیت را از گندم پر می‌کند ... از سر و صدای پیت

دلخور به نظر می‌رسد ... وقتی پیت پر شد با احتیاط آنرا می‌برد و در

چاله خالی می‌کند ... باز یک مرتبه با احتیاط دور و برش را دید

می‌زند و دوباره بر می‌گردد و پرش می‌کند ... نور چراغ تا اینجا
همه‌اش همراه حیدر این ور و آن ور می‌شود ... و باز هم ...)
صحنه تاریک می‌شود.

صحنه دوم:

(سن همان خرمن جا - روز است - اثر دست خوردگی در گاه و گندم معلوم
نیست. از اطراف هیاهو و داد و قال شنیده می‌شود و این می‌رساند که
خرمن جا وسیع است.

حیدر با یک " سرند " کنار توده‌ای " کوزر " ^۱نشسته و آنرا می‌بیزد. دو تا بچه
هر کدام مقداری " ورک " ^۲بدست دارند و ناشیانه کف خرمن جا را
می‌روبند. لباسهای پاره پوره و بدن نما ... سرورخت کثیف و موهای
وزوزی و پر از خرده گاه.

ربابه - زن حیدر - با یک " هلکو " ^۳مقداری «کوزر» را که جلویش هست
می‌کوبد تا گندمها از گاه جدا شوند ... بچه‌ای که سه چهار سال بیشتر
ندارد کنار زن روی خاکها نشسته است و نق می‌زند.

ربابه: مرد، امسال تکلیف من با این بچه‌ها چی میشه؟ همه‌ی هست و
نیستمون اینه ... (اشاره به گندم) که اونم یه ساعت دیگه مثل گوشت

قربونی ...

۱- «کوزر»: مقداری از سنبل گندم که زیر پای گاو کوبیده نشده است.
۲- «ورک»: نوعی خار بیابانی است.
۳- «هلکو»: چوبی است کوتاه که با آن گندم یا چیزی را می‌کوبند

حیدر(عصبی): زن یه خورده صبر داشته باش ... اگه علی ساربونه می‌دونه

شتر و ...

ربابه (شانه بالا می‌اندازد): نمی‌دونم ... تو یا گنج پیدا کردی یا میخوای بری

دزدی ...

حیدر: نه زن ... نه گنج پیدا کردم و نه می‌خوام برم دزدی. تو فقط یه خورده

صبر داشته باش ...

(بچه که تا حالا نق می‌زد یکهو زیرش می‌زند و «عر و عور» گریه می‌کند).

ربابه(با دق دلی): تو دیگه لالمونی بگیر ... ذلیل مرده ...

حیدر: چی میخواد زن؟

ربابه من چه می‌دونم، کارد بشکمش اومده ... هندونه میخواد ...

حیدر: خوب یه دوسه مشت گندم بش بده بره بخره

ربابه: آره، خیلی زیاده هندونم باش بخریم! (با «هلکو» باز بجان «کوزر»

می‌افتد، انگار دارد کسی را کتک می‌زند...)

حیدر(کارش را زمین می‌گذارد): بیا ... بیا پسرم تا بابا بهت گندم بده ... بیا ...

(بچه جلو می‌آید و دامنش را می‌گیرد، حیدر سه چهار مشت گندم توی دامنش

می‌ریزد. بچه خوشحال راه می‌افتد ... آن یکی بچه‌ها با حسرت باین

یکی نگاه می‌کنند...)

حیدر ... تنها نخوریش ... بیار به داداشیاتم بده ... خوب ... ؟

(بچه با سر درحالیکه خوشحال است قول می‌دهد و تلوتلوخوران از صحنه

خارج می‌شود.)

ربابه (به پسر دیگر): خدا ببردتون خزانهای عیب خودش که من راحت شم ...
پاشو باهاش بروسرش کلا نذارن. پاشو باهاش برو ... (غر می‌زند)
خدا قربونش برم بجای همه چی به من بیچاره بچه میده ... هر روزی
یکی ... هر روزی یکی ...

حیدر: زن ... کم ناشکری کن ... خدا سرداده روزیم میده ...

ربابه: روزی!! همه‌ش اینه ... اونم همین حالاس که بیان غارتش کنن

حیدر: زن تو فقط ناشکری نکن همه چی درس میشه...

ربابه: از جهنم درس میشه؟

(درویشی که توی جاخرمنها گشت می‌زند می‌خواند):

صدای درویش ۲: «بارها گفت محمد که علی جان من است»

«هم بجان علی و جان محمد صلوات»

(از دور و بر زمزمه‌ی صلوات شنیده می‌شود.)

حیدر: الهم صل علی محمد و آل محمد ...

ربابه (با غیض): به بینش ... به بینش ... چقد گنده‌س؟ ... آره جون خودش؛

هر کی یه کهنه دور سرش پیچید شد سید ...

(صدای درویش که دارد نزدیک می‌شود.)

صدای درویش ۲: «نشود ناطقه‌اش لال به هنگام ممات»

«هر زبانی که فرستد به محمد صلوات»

(باز هم صدای صلوات)

صدای درویش ۲ (از طرف دیگر):

«ای کریمی که از خرانه غیب»

«گیر و ترسا وظیفه خورداری»

«دوستان را کجا کنی محروم»

«تو که با دشمنان نظر داری»

ربابه: ببین ... ببین مثل مور و ملخ ریختن تو خرمننا... چند تا !!! بدبختی
خودمون به خودمون بس نیست اینام شدن قوز بالا قوز ... ببین
...ببین. گردنشو تبر نمیزنه.

درویش ۲: السلام و علیکم مشدی ... خدا قوت ... خرمن برکت (و شروع
می‌کند)

«میگذشتم صبحدم بر عرصه بازار مست»

(ربابه همانطور که باغیض درویش را نگاه می‌کند با حدت کاه و گندمی را که
جلویش هست میکوبد - انگار دارد چوب را توی فرق درویش میکوبد.
درویش به روی خودش نمی‌آورد و ادامه میدهد.)

درویش ۲: ای علی جون....

« دارمست دیوار مست و گنبد دوار مست»

(حیدر از جایش بلند میشود.)

درویش ۲: خدایا محتاج نامردش نکن... خدایا به خرمنش برکت بده ... جدم
فاطمه‌ی زهرا مالتو نصیب حکیم و ظالم نکنه....

(حیدر به کنار گندم میرود)

حیدر بیا غلام مولا ... بیا

(درویش جلو میرود ، د رکیسه فراخ و گنده‌اش را که چهار پنج من گندم ته آن
هست باز نگه میدارد.... حیدر با مشت از خرمن توی کیسه، گندم

میریزد. ربابه پر از غیض به درویش و کیسه‌ی گل وگشادش و
مشتهای شوهرش که گندم را توی کیسه میریزد، نگاه میکند. حیدر
سه مشت گندم توی کیسه میریزد... دستهایش را بهم میزند، میخواد
بلند شود.)

درویش ۲: مشدی، کرم از مولا مونده (با سر اشاره میکند که یعنی « بریز»
حیدر باز مشتش را پر از گندم میکند)

ربابه(جیغ میزند): بسه!

(حیدر و درویش خشکشان میزند و به ربابه زل میزنند.)

ربابه(به حیدر): اگه همشو بدی باین لندهور باز دلت راضی نمیشه ...
بدبخت، خدا رحم کرده که آه تو بساطت نیس.

درویش ۲ (سرتکان میدهد): مشدی ... خدا بفریادت برسه. (سرتکان میدهد)
وای ... وای ... وای ...

ربابه(هلکورا با تهدید بالامیبرد): میری یا با این ...

درویش ۲ (هول کیسه را پرتاب می‌کند و راه میافتد...): وای ... وای ... وای ...
ربابه: ام (با دست «ام» می‌کند): گل بسر مفتخور...

حیدر(سرزنش میکند): زن، تو امروز چت شده؟ عین یه سگ پاچه همه رو
میگیری!!

ربابه آره جون تو ، من سگ شدم... دروغ میگم؟ این یارو با اون هیکل
گندهش خدا رو خوش میاد که قوت بچه های منو از دهنشون بگیره؟

حیدر: پس میگی چکار کنه؟ پله بذاره و از دیوار مردم بالا بکشه؟

ربابه: خوب بره کار کنه. مگه چلاقه؟

حیدر (سر تکان میدهد): کار !! - (تلخ میخندد) تو اگه کار سراغ داری به

شوهرت نشون بده که اینطور بچه‌ها ت گشنه نمونن...

ربابه: خوب حالا که کار نیس باید بیاد روزی بچه‌های...

حیدر: خوب زن اونم زن و بچه داره.

ربابه: هم ، اونم زن و بچه داره... بیچاره تو دلت بحال بچه‌های خودت بسوزه

که همه شون لخت و عور موندن نون خالی گیرشون نمیاد.

حیدر: زن ... خدا کریمه... خودش یه طوری کارا رو روبراه میکنه... (میخندد)

تا چش بهم زدی امسال میگذره ... انشالله سال دیگه گندم خوب میشه

....

ربابه (سرتکان میدهد): بزک نمیر بهار میاد... کمبزه با خیار میاد... سال بسال

خوش به پارسال. از روزی که من تو خونه‌ی تو اومدم هی گفتی سال

دیگه ... سال دیگه ... مثل پدرم، درس مٹ خودش، اونم انقد وعده‌ی

سر خرمن داد تا مادر بیچاره‌م دق مرگ شد.

صدای درویش ۳:

«موسی که زد عصا را»

«بر فرق سنگ خارا»

«می‌خواند این دعا را»

«صل علی محمد صلوات بر محمد»

(ربابه از جایش بلند میشود. حیدر متوحش او رانگاه می‌کند.)

حیدر: میخوای چکار کنی زن؟

ربابه (عصبانی): تو کارت نباشه ... (چوب را توی دستش تکان تکان میدهد.)

حیدر: زن خل نباش....

ربابه: تو خیال میکنی که رو گنج خوابیدی . منکه اینطور خیال نمیکنم... فردا بچه‌هام از من نون میخوان ... تو کجائی؟ تو فردا که دس و پای خرمن جم شد بازم میذاری ومیری و بهار دوباره کون‌لخت بر میگرددی... مثل همین امسال ... فردا بچه‌ها، تو دل منو میخورن مرد. (عصبی) میدونی چیه مرد؟ این تو بمیری از اون تو بمیریا نیس، خون راه میندازم...

حیدر: زن میگم آروم باش ... قشقرق راه ننداز...

(درویش سوم از یکطرف دیگر نزدیک میشود و میخواند)

درویش ۳: «هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله»

«هر که دارد هوس دیدن ما بسم الله»

ربابه: آهای غلام مولا ... آهای - اگه جلو بیای، نیومدی (چوب را با تهدید

تکان میدهد... درویش وارد صحنه میشود)

(در دست درویش شما یلی است از صحرا کربلا)

درویش ۳ (از راه نرسیده شروع میکند): بیا و تماشا کن... صحرای کربلاس

اینجا ... اینکه افتاده و فرقاش شکافته علی اکبر حسینه... پاره‌ی جگر

فاطمه‌ی زهراس ... و اینکه نشسته و این سرنازنینو رو زانوش گرفته

... اینم پسر شیر خداس... نوه‌ی محمد مصطفی است... خدایا به حق

فرق شکافته علی اکبر حسین به کاسبی و عمر شون برکت بده ...

خدایا به سوزدل بی‌بی‌ام زینب درد و بلا رو از جون خودشون و

بچه‌هاشون دور کن ... الهی آمین .

ربابه: برکت داده و درد و بلارم دور کرده لازم نیس که تو دعاکنی... یا اله
زودی فلنگو به بند.

حیدر(ناراحت): زن میتونی خفه خون بگیری (کارش را زمین میگذارد) یه
سگ درس و حسابی

ربابه: هر چی میخوای حساب کن.... من نمیذارم یه دون از این گندمو به کسی
بدی (بلند میشود و سینه جلو میدهد...) حالا راس میگی بش بده...
حیدر(از ناراحتی میخندد): سبحان اله .

درویش ۳ (عقب می‌نشیند و در ضمن عقب نشینی میخواند):

مولای یقین حامی دین گفته بده

شیطان لعین دشمن دین گفته بده

میل خودته میدی بده نمیدی نده

ربابه(دهن کجی میکند): گه ... گه ... گه ... گفته بده گفته نده... نمیدم خداتم
بدونه که نمیدم یا اله ... یا اله گورتو گم کن....

درویش(سر تکان میدهد وشانه بالا می‌اندازد ، ضمن خنده): میل خودته
میدی بده نمیده نده .

حیدر(دستپاچه): آهای غلام مولا آهای غلام مولا آهای صب کن....

ربابه: بذار گورشو گم کنه

درویش ۳: بذار، تقاسشو پس میده!! (بیرون می‌رود)

ربابه: یعنی می‌گی از این بدترم میشم؟ ام گل به اون سرت

حیدر: زن خدا برات نسازه ... بس کن ... بس کن می‌گم (جلو می‌رود)

ربابه: بهت که گفتم. یه دون به کسی نمی‌دم (بطرف درویش می‌دود ... با
چوب بجانش می‌افتد) یا اله ... د یا اله گورتو گم کن می‌گم گورتو
گم کن ...

حیدر(جلو میدود): زن ... زن از خدا بترس ... (بین می‌افتاد.) اصلاً زن تو
نمی‌خواد اینجا و اسی، بذار و برو ... بذار و برو ...

ربابه: آره جون تو، بذارم و برم که تو این یه مشمت زهرماریم بدیش باین
گردن کلفتا ...

حیدر: می‌گم برو زن ...

ربابه: نمیرم (به درویش) گورتو گم کن ...

(حیدر دست زنش را می‌گیرد و او را به طرف خارج صحنه می‌کشاند.)

حیدر: زن برو ...

ربابه: نمیرم.

(ربابه دستش را از دست حیدر بیرون می‌کشد و باز بطرف درویش میدود.)

(اما ...)

صدای مصیب (از بیرون صحنه): آهای ... آهای چه خبره؟ ... چه خبره اینجا!

ربابه (یکهو خشکش می‌زند و بعد از کمی سکوت): ها !!! ... سر خر و بگیر

نوبه‌ی مولاناس... (حیدر، زیر جلکی)مرد، خداهشاهده اگه بخوای یه

دون از این گندم به مصیب بدی شکم خودمو پاره می‌کنم ... (رو به

درویش) تو دیگه گورتو گم کن ... خوب می‌گم رو ... برو دیگه. پس

چرا خشکت زده ... یا اله ... د یا اله.

(مصیب با اهن و تلپ تو می‌آید، مردی است چاق و چله با لباسی از فرم لباس
حیدر، منتهی نونوارتر. در یکدستش چندتاگونی و در دست دیگرش
یک دفتر جلد چرمی با یک مداد به چشم می‌خورد.)

مصیب: ها...ها چه خبره اینجا...حیدر چرا جلو زنتو نمیگیری؟...

حیدر(کلافه شده): واله نمی‌دونم چی بگم ... میرزا مصیب این زن امروز عین
یه سگ پاچه‌ی همه رو می‌گیره. (بطرف ربابه میدود) زن بس میکنی
یا نه. نذار اون روم بالا بیاد... (زن را هول می‌دهد و کنارش می‌زند).
ربابه: بده...همشو بده اینا ببرن...من و بچه‌هام امسال زهرمار می‌خوریم.
مرد اینا (اشاره به بچه‌ها که تازه از راه رسیده‌اند و هر کدام یک قاچ
هنداونه بدست دارند و به نیش می‌کشند) مرد، پس امسال اینا با چی
جون در میبرن...

مصیب(گونیها را به گوشه‌ای می‌اندازد): حیدر دائی خرمن برکت...خوبه...
خوبه. خواهرم نمی‌خواد بیخودی جوش بزنی...مگه این بچه‌ها رو شما
ساختین؟...هرکی ساخته روزیشم میده...خیال میکنین اگه این (اشاره
بگندم) یه مشت گندم نباشه اونا چطوری میشن، میمیرن؟ نه! اگه
اینطور بود حالا جنبده روزمین نمونده بود...

حیدر: تو بگو مش مصیب. تقصیرمنه که امسال گندم نیس؟...این از صبی یه
ریز سرتو جگرمن کرده و نق می‌زنه.

مصیب: ای بابا ... زمین سفته گاو از گاو دلخور میشه ... خوب ... خوب
بیا...بیا گل مولا ... بیا تا من فیضتو بدم، بیا ...

درویش ۳ (جلو می‌رود، در حالیکه از ربابه احتیاط می‌کند) خدا به عمرت

برکت بده ...

ربابه: آهای، تو هم نمی‌خواد با آب حموم آشنا بگیری ...

حیدر (جدی تر از هر دفعه): آهای ... آهای لال شی خدا کنه. میرزا مصیب

اختیار سر بچه‌هاتم داره.

ربابه: آره میدونم... میدونم ... بخاطر همینم هست که اینهمه گونی رو کول

کرده و اومده؟ ...

(مصیب بی‌مهابا مشت مشت از گندمها در کیسه‌ی درویش خالی می‌کند)

ربابه (جلو می‌دود): آهای ... آهای مگه مال کافره؟

(مصیب گوش به حرفش نمی‌کند و یکی دو مشت دیگر هم می‌ریزد درویش

مرتب مصیب را دعا می‌کند و مصیب وقتی کارش تمام شد بلند

می‌شود و خونسرد دستهایش را بهم می‌زند.)

مصیب: ها ... خیالته منم غلام مولام که با دگنک بجوم بیافتی؟ ...

(می‌خندد)

درویش ۳ (جوالش را کول می‌کند و راه می‌افتد و در ضمن رفتن): میرزا

مصیب کی ...

مصیب: تو برو منم همین حالا میام ...

ربابه: ها! نگفتم با آب حموم آشنا گرفتنی ... (بطرف درویش میدود): یا اله

خالیش کن یا اله (کیسه را از دوشش پائین می‌کشد)

حیدر (جلو می‌دود، روی دست زن می‌زند و درویش را از چنگش خلاص

می‌کند): ای به پدرت لعنت زن ...

درویش (در حالیکه هول از صحنه بیرون می‌رود): وای ... وای ... فاطمه اره

که گفتن، یعنی این. (سرتکان می‌دهد)

(بچه بزرگ با حسرت به برادرهایش که هندوانه را به نیش می‌کشند نگاه

می‌کند و کم کم بطرفشان می‌خزد)

ربابه: اصلاً به بینم این (اشاره به گونیها) گونیارو آوردی که چی؟

مصیب(می‌خندد): خوب معلومه - آوردم که حسابمو بگیرم.

ربابه: حتماً می‌خواهی همش از خرمن ما پر بشه!؟

مصیب(قدری خرمن را برانداز می‌کند - شانه بالا می‌اندازد): تا اونجا که

ازتون طلب دارم

ربابه: همه‌ی طلبتو می‌خوای ... نه؟

مصیب: خوب معلومه، حساب دکون مثل چیزای دیگه که نیس ... منم مال

خودم نیس مال مردمه ... اونا تا دینار آخرشو از من می‌خوان ... و

ربابه(تلخ می‌خندد): اونوقت اونکه بده کیه؟

مصیب(از کوره در رفته): اونکه نگیره کیه؟ ... خیالت رسیده! به زور امنیه

می‌گیرمش.

حیدر: میز مصیب... آی میز مصیب تودیکه چرا بچه میشی؟ بذار هی وق بزنه

... گوش به حرفش نده.

ربابه(سیلنه جلو می‌دهد): خوب اگه تونست بیره حساببه؟

مصیب: وقتی شب و روز خر براه خدیجه براه کشاله می‌کردی خوب بود؟

ربابه: خوب ... می‌خواستی ندی.

مصیب: می‌خواستم ندَم؟ هم ... منوباش با این گل به سریا که براخودم درس
می‌کنم ... راس میگی مییاس ندَم ولی حالام که دادم پشش می‌گیریم
ربابه: آره جون تو، پشش میگری ... بچه‌های من بمیرن چیه آقا بهمون قرض
داده! ...

حیدر: زن راس میگه ... میرزا مصیب راس میگه. وقتی شب و روز خودت و
بچه‌ها از دکونش کشاله میگردین خوب بود؟

ربابه: من و بچه‌هام؟! چرا خودتو نمیگی، یه دقیقه چایت دیربشه آسمانو به
زمین می‌آری که آی سوراخ شدم (ادا در می‌آورد) اون از چای،
توتون زهرماریم که هی تند - تند می‌پیچی (ادا در می‌آورد) تون تاب
میدی...

حیدر(آرام): اصلاً میرزا مصیب میدونی؟ داداش تو گوشت باین حرفا بدهکار
نباشه ... این امروز ...

ربابه آره من امروز سگ شدم ...

(بچه بزرگ به بچه کوچک نزدیک شده و زیرجلکی قربان و صدقه‌اش می‌رود
که بگذارد گازی به هندوانه‌اش بزند و بچه کوچک قدم بقدم بطرف
مادرش عقب می‌نشیند و با سر اشاره می‌کند که «نمیدم»)

ربابه(به بچه‌ها اشاره می‌کند): به بینیدشون ... همیشه گشمن ... همیشه
حسرت یه ذره میوه بدلشون مونده ... اما منو باش... شما کجاتون
درد میکنه این منم که جگرم جز می‌زنه ... اونکه پدره و دلش دل یه
گاوه و توأم که میرزا مصیبی!! و حسابت معلومه اینا که سهله همه

دنیام از گشنگی بمیرن ککت نمیگزه ... فقط شکم خودن و بچه‌ها سیر

باشه....

حیدر: براخودش میگه. گوش نده ... خوب داداش جمع حسابت چقد شد؟

(مصیب «دستکش» را باز می کند و ورق می‌زند. پسر بزرگ که برای یه گاز

هندوانه بی‌تابی از همه وجودش می‌بارد به سر وقت برادر دیگر

می‌رود و دست به دامان او می‌شود این یکی هم رضایت نمی‌دهد و

همانطور که به هندوانه گاز می‌زند این ورو آن ور می‌رود و وقتی از

این یکی هم مأیوس شد به سروقت مادرش می‌رود)

بچه: ننه (بی‌تاب) ننه!

(ربابه همه هوش و حواسش پیش میرزا مصیب است که توی دفترچه‌اش

کندوکاو می کند)

مصیب: ایناهاش ... ایناهاش پیداش کردم ... (بعد از کمی دقت الکی) چیزی

نیست!

ربابه(به بچه): بذار به بینم جوون مرده

مصیب: جمع حسابتون شده ... بعبارت ... عرض کنم خدمتتون پانصد و

چهل.... و هشت تومان و سه زار و دهشای ...

ربابه(باهم وجود):ها! (هر دو دست را بسرش می‌کوبد) گل به سرم.(به گندم

اشاره می‌کند) همش اینو داریم (به حیدر) با چی میدیش؟ با این چهار

تا دون گندم ...

حیدر(بهت زده): خوب هرچه شو درآورد.

ربابه: هی میگم کم تون راه بنداز ... هی میگم کم چای زهرمار کن ... حالا خر
بیار و باقالی بار کن ... من که یه دون از این گندم به پدرم نمیدم...
مصیب(بی‌تاب): خوب داداش تکلیف منو روشن کنین ... حرف زنته ...
حیدر: تا من هستم اوچه کارس ...

ربابه: آره جون خودت، من هیچ کارم ...

(پسر بزرگ بالاخره پسر کوچک را راضی می‌کند که از هندوانه‌اش سهمی به
او بدهد منتهی پسر کوچک باین شرط راضی میشود همانطور که
هندوانه در دست او است برادرش یک گاز از آن بخورد و اما برادر
بزرگ همین که دندانش به هندوانه بند می‌شود هول هر دو دست
برادرش را می‌گیرد و سه چهار گاز پیاپی به هندوانه می‌زند ... پسر
کوچک بعد از کمی تلاش بی‌فایده دادش باآسمان بلند می‌شود، هندوانه
را ول می‌کند و دو دست را توی سرش می‌کوبد و روی خاکها
می‌غلطد... مادر سراسیمه بطرف بچه‌ها بر می‌گردد ... پسر بزرگ
هندوانه را زمین می‌اندازد و از صحنه بیرون می‌دود)

حیدر: آهای ... آهای کارد بشکم آمده (دنبالش میدود و یک لنگه از کفش‌هایش
را در می‌آورد و به او می‌پرانند) مگه برنگردی....

ربابه (بطرف بچه میدود هندوانه را از روی زمین بر میدارد با دامن پیراهنش
خاکها را از روی آن می‌گیرد): بیا ... بیا بگیرش، عیب نداره ... عیب
نداره ...

(بچه با گریه هندوانه را پس می‌زند ... ربابه با دامنش پیراهنش صورت بچه را که خاکی و گلی شده است پاک می‌کند و با زور هندوانه را توی دستهای او می‌چپاند...)

ربابه: بیا ... بیا بخور، الهی که خیر و خوشی نبینین ... آتیش شدین و ریختین جون من بیچاره ... اگه شما نبودین من کی این بدبختی‌ارو داشتم ... مصیب: خوب بابا منو راه بنداز کار دارم.

حیدر(زیرجلکی): رو این چشم (دست به چشم‌هایش می‌گذارد)

مصیب: د زودتر

حیدر(آهسته): بذار اینو (با سرودست اشاره می‌کند که یعنی از سر بازش کنم)

ربابه (بچه را که هنوز دارد گریه می‌کند زمین می‌گذارد): جون خودت کورخوندی، من از اینجا تکون بخور نیسم (به آن یکی بچه) بیا ... بیا... اینو ببرش... به بینم چه گلی سرم میذارم ... الهی که یتیم بمونید.

مصیب(از جا دررفته): خوب ربابه خانم !!! پس میگی من بیچاره چکار کنم؟

ربابه: من چه می‌دونم... هر کار که دلت می‌خواد بکن ... این تو و اینم این (اشاره به حیدر) نه خدا گفته نه پیغمبر که تو قاتل جون بچه‌های من

بشی...

مصیب: آخه ...

حیدر (از جایش بلند می‌شود): زن ... زن کاری نکن که اونروم بالا بیاد و جلو

چش اینهمه مردم ...

ربابه: هر کارکه دلت می‌خواد بکن ... (یکقدم جلو می‌گذارد) اصلاً مرد
میدونی؟ من دیگه از این زندگی سیر شدم، من دیگه نمی‌تونم غز و
چز این بچه‌ها رو به بینم...

حیدر: سبحان اله ...

مصیب (دست روی دست می‌زند، با افسوس): اینم شد کاسبی من بدبخت ...
برودست علی و ولی رو ببر و بیار بدش به اینا که بخورن، اینم
حساب پس دادنشونه (عصبانی بطرف زن نیم خیز می‌شود) آخه
نامسلمون مگه من ضامن شدم که شما نون واسه‌ی بچه‌هاتون ندارین
... از اون اول پائیز شروع می‌کنین به بردن ... خوب فکر پس دادنشم
باشین خیالتونه مفتیه؟...

ربابه (تظاهر به خونسردی): منکه این حرفا سرم نمیشه. یه دون از این گندم
به جون من بستس...

مصیب: خوبه واله ... (روبه حیدر) اینم یه جور مال مردم خوردنه.

حیدر: زن میگم کم قشقرق راه بنداز ... بچه‌هام از گشنگی نمیمیرن. به درک ...
من مال مردم خور نیستم ... من بایس مال مردمو پس بدم ...

مصیب (خوشحال): ای خدا جد و آباد تو بیامرزه.

ربابه: آره جون تو ، خدا جد و آباد اونو بیامرزه که می‌خواد بچه‌هاشو سر
ببره و نونشونو بده توکه چائی مثقالی ده شائیو دادیش مثقالی سه
قرون...

مصیب (از کوره در رفته): می‌خواستی نبریش ... دنبالت که نفرستادم زن (از

عصبانیت می‌لرزید)

حیدر: زن، ببخش به خدا ... کاری نکن ...

ربابه (بغض کرده...): آخه مرد دروغ میگم؟ فردا یان بچه‌هام چی بخورن ...
(جلو می‌رود بازوی مصیب را می‌گیرد و او را که سرپا است
می‌نشاند و خودش هم روبروی او چنک می‌زند) آمیرزا توام برادر
منی. توبشین، تو بشین. تا برات دو کلمه درد دل کنم ... تو بگو آمیرزا
تو بگو...

مصیب (با تعجب): من بگم؟

ربابه: آره آمیرزا تو بگو، امسال تکلیف من با این بچه‌ها چی میشه؟ همه دار
و ندارمون این یه دو تا دون گندمه که اونم تو می‌خوای ببریش
(گریه‌اش می‌گیرد) خوب نمیگم... توأم حق داری ... اما آخه (تلخ
گریه می‌کند) آخه پس تکلیف من با این بچه‌ها چی میشه؟ (دستش را
با حدت روی دانه‌های گندم کف خرمن جا می‌کوبد) به این برکت قسم
من حالا که سر خرمنه دم موش تو خونم آردی نمیشه - اون
بچه‌هام، اینم خودم همه مون لخت و آب نشینیم ... (با حدت گریه
می‌کند) آخه ... آخه ... تو...

حیدر: ها !! اینطور ... حالا شدی بچه آدم

مصیب: خوب ... خواهر میگی چکار کنم؟ منم این صنارسه شای که دارم مال
خودم نیس مال مردمه.

ربابه (با گریه): بکن ... بکن صدقه سر اون بچه‌ها ...

مصیب: ها !! میگی من از طلبم بگذرم؟

ربابه: نه ... خوب یه خورده صبر کن ... مگه چطور میشه؟ خدا رو خوش

میاد... خدا رو خوش میاد که من و بچه‌هام از گشنگی بمیریم؟

مصیب: نه_ نه

ربابه(با التماس): آره ... آره خدا رو خوش میاد. خدا عوضشو میده.

مصیب (از جایش بلند می‌شود): من این حرفا سرم نمیشه ... منم گرفتارم (به

حیدر) زودباش ... زودباش داداش.

ربابه(به دنبال مصیب دست دراز می‌کند): نامسلمون تو مردی سرت نمیشه؟

(با گریه)ها؟ تو خودت بچه نداری؟

(مصیب بطرف گونیهایش میرود و آنها را برمی‌دارد و بطرف گندم

برمی‌گردد)

مصیب(به حیدر): یا اله ... بیا پرشون کن ... یا اله.

حیدر (میرود و گونیها را از دست او می‌گیرد): خودتم کمک کن.

(هر کدام یک طرف گندم می‌نیشند و تند_تند از گندمهای توی گونی می‌ریزند

... ربابه اولش قدری سرپا می‌ایستد و گیج و بلا تکلیف به آنها نگاه

می‌کند و بعدش یکهو با یک تصمیم آنی راه می‌افتد)

ربابه: ها !! ببینم، شما دس بیکی کردین که بچه های منو از گشنگی بکشین ...

حالا نشونتون می‌دم...

(بطرف مصیب میدود و تا او بخودش می‌جنبد ته گونی را گرفته و گندمش را

خالی می‌کند و بعدش بطرف حیدر می‌پرد و با او هم همین کار را

می‌کند. آنوقت در مقابل چشمان حیرت زده‌ی آنها خودش را دمر

روی توده‌ی گندم می‌اندازد و همراه حق حق گریه)

ربابه: نمیذارم ... نمیذارم ... نمیذارم. یه دون از این گندم به جون من بستس

...

مصیب: سبحان الله !!

حیدر: پتیاره رونیکا ... خدا تو این دنیای روشن یه سگو مونس من کرده.

ربابه: آره ... آره من یه سگم ... من یه سگم و سه تام توله دارم که از گشنگی

وق میزنن ... (گریه) اونوقتش، اونوقتش منم جگر جز میزنه ... شما

مردین، شما این حرفا سرتون نمیشه ... آره من یه سگم ... من یه

سگم. خوب ... هر کدومتون دست به این گندم بزنین شکمتونو سفره

می‌کنم ... آره من یه سگم ... هف - هف - هف . حالا خوب شد ...

خوب اگه جرأت دارین دس بزنین ... اگه جرأت دارین دس بزنین ...

هف ... هف ... هف.

مصیب(به حیدر): اینامش از بی‌غیرتی توه ... اگه زن من بود چون سگی

نشونش میدادم که تا عمر داره وق بزنه.

حیدر (برافروخته بطرف هلکو که گوشه ای افتاده است می‌پرد): حالا یه پدری

ازش درآرم که حظ کنه. (مصیب راضی با چشم او را تعقیب می‌کند

حیدر هلکو را برمی‌دارد و تندى بر می‌گردد و صدای بچه درویشی

که می‌خواند:

«ای شه تشنه لب الوداع - الوداع»

«ای اسیر تعب الوداع - الوداع»

به گوش می‌رسد ... حیدر خشکش می‌زند و به بچه درویش که وارد سن

می‌شود زل می‌زند.)

حیدر: ها!!!

(بچه درویش تبرزینی با دسته‌ای از چوب و یک سطل حلبی و یک کیسه گل و

گشاد از متقال وارد می‌شد از راه رسیده سطل را زمین می‌گذازد و با

زنجیری که در دست دارد شروع می‌کند به زنجیر زدن و می‌خواند)

بچه درویش: «زینب مضطرم الوداع - الوداع»

«مهربان خواهرم الوداع - الوداع»

«نوجوان اکبرم الوداع - الوداع»

ربابه(از روی گندمها نیم‌خیز شده):ها!!! دوباره پیداتون شد؟

(بچه درویش که بنظر می‌رسد تا حال متوجه چیزی نشده است جا می‌خورد)

بچه درویش: ها!!!

(ربابه به طرف بچه درویش خیز برمی‌دارد، بچه درویش سراسیمه پابفرار

می‌گذازد و ربابه بدنبالش)

حیدر(سرتکان می‌دهد): لا اله الا الله ... خدایا صد گناه و یک توبه ...

مصیب(در حالیکه نگاهش به حیدر است برایش سرتکان می‌دهد): حالا

فهمیدم، خودت بهش گفتی... خودت بهش گفتی که اینطور کنه ...

خودت اونو سگ کردی و بستیش اینجا ...

حیدر(متعجب): من ... من به اون گفتم اینجور کنه که مال مردمو پس ندم؟!

خوب پس اینطور! میگی من یادش دادم. پس حالا صبر کن... اونو

میکشمش که خیال تو راحت بشه ... که تو دلت خنک بشه...

(و آنوقت با چشمهای از حدقه درآمدۀ از همان طرفی که ربابه بچه درویش
را دنبال کرد، از صحنه بیرون می‌دود و بلافاصله صدای جیغ ربابه و
صدای ضربه‌هایی که به او می‌خورد بگوش می‌رسد...)

حیدر: بی‌ابرو ... سلیطه ... توکه آبروی منو بردی...

مصیب(راضی): ای بزنش ... ای بزنش ... زنکه بی‌آبرویی رو پیشه کرده ...
(و همانطور که این حرفها را می‌زند می‌نشیند و با عجله گونی را پر می‌کند.

حیدر سرگرم زدن ربابه است، تا آنجا که زن از زبان می‌افتد)

حیدر: حالا خوب شد؟ ... حالا از زبون افتادی؟ ... حالا دیگه سگ نمیشی و

پاچه مردمو بگیری؟

(حیدر برمی‌گردد چوب بدستش شکسته است، همه اندامش از غیض می‌لرزد

و دهانش کف کرده است)

مصیب(هول): یا الله ... یا الله ... یا الله پرش کن ... حالا شدی یه مرد ... این زنا

رو رویدی خدای خودشونو بنده نیستن...

حیدر(یکهو غضبناک): ها! توچته ... انگار سرچپو رسیدی! ... کی گفت

گندموگونی کنی؟

مصیب(با تعجب): ها! به من میگی؟ من پر نکنم؟

حیدر(کمی جاخورده): آره دیگه داداش ... میخواستی بذاری من بر گردم.

مصیب (می‌توپد): انگار توام بهت زور داره که طلب مردمو پس بدی؟

حیدر: می‌خوام طلب مردمو پس ندم؟ اگه می‌خواستم پس ندم که اونو اونطور

سگ کشش نمی‌کردم ... اما آخه سبحان الله

(حیدر می‌نشیند و در حالیکه خودش را می‌خورد و مرتب نگاهش بطرفی است

که زنش افتاده است گونی را از گندم پر می‌کند...)

مصیب(اشاره به گندم): اینکه طلب منو در نمیاره ... پس باقیش چی؟

حیدر(ناراحت): خوب هرچه هست، میگی برم برات قرض کنم؟

مصیب: آخه ... آخه ... نمی‌دونم والله. روی از میان برداشته شده ... اونهمه

گاه و این یه خرده گندم.

حیدر(متوحش): یعنی میگی من گندمو دزدیدمش ...

مصیب: نمیگم دزدی، ولی برکت نمونده ... هرچی فکر می‌کنم این گندم مال

اونهمه گاه نباید باشه ... مش رمضون گاهش نصف گاه تو نبود

دوانقده گندم داشت...

حیدر: خوب وقتی خدا نخواد چکار میشه کرد ... هیچکی امسال مثل من

بیچاره نشده ... خداشاهده یه شی از اجاره اربابو ندادم ... نه تخم

دارم ... نه نون دارم ... همه دار و ندارم اینه ...

(ربابه ژولیده و خاک آلود با سر و صورت خونی توی صحنه می‌خزد...)

دوسه مرتبه به رو می‌افتد و باز با تلاش روی آرنجهایش بلند

می‌شود)

مصیب(با تعجب): ها ... بازم که این جون گرفت.

حیدر: دیگه میگی چکارش کنم؟ میتونم سرشو ببرم؟

(ربابه سرتکان می‌دهد یعنی «آره میتونی» مصیب و حیدر از کار باز می‌مانند

... ربابه باز چند قدم دیگر به جلو می‌خزد ... آنجا می‌نشیند موها را

از سر و صورتش کنار می‌زند، اشک از خاکهایی که بصورتش هست
گل ساخته است)

ربابه(همراه حق حق گریه): میتونی، آره میتونی .. تو رو بخدا، شمارو بخدا
(اشاره به هر دو نفر) بیاین، بیاین راحت کنین ... بیاین منو بکشین تا
راحت شم، آخه من نمی‌تونم گشنگی بچه‌هامو ببینم ... بیاین بیاین این
چشای منو از کاسه در آرین ... بیاین این قلب منو در آرین که اینتده
جزنزنه ... بیاین شما رو بخدا، بیاین.

(حق حق شدید گریه . دمر روی زمین می‌افتد حیدر اشکش راه می‌گیرد و
برای پاک کردن آن رو برمی‌گرداند)

مصیب(سرتکان می‌دهد): لا اله الله، اینم شد کاروکاسبی ... (سرش را به
آسمان می‌کند) خدایا ببرش، خدایا ... سبحان الله، اونوقت می‌گن یارو
کفر می‌گه...

حیدر: نه ... نه آمصیب ... نه (بغض کرده) تو ناراحت نشو ... خدا برای من و
این بدبختم اینطور خواسته ... (باخودش) خدایا شده یه آدم یه سال
جون بکنه و این وضع زندگیش باشه؟

مصیب: نه برادر، این زندگی نشد... این کاسبی نشد ... اگه این صنارسه شی
رو تودس و پای مردم جم کردم دیگه گه میخورم با جد و آبادم... که
دکون باز کنم ... نطفه‌م نطفه‌ی سگه اگه دیگه ...

حیدر: نه برادر نه تو نمیخواه به خودت فوش بدی ببر ... تو طلبتو ببر.
خدای این بدبختم با بچه‌هاش کریمه ...

ربابه(سراسر است میکند): آره برادر تو ببر. ببربازم تا سال دیگه این توتون
میخواد که زهر مارکنه، چای میخواد که توشکم سرخوردش خالی
کنه ... (ادا در می آورد) آره برادر تو ببر ... ببر...

مصیب: خوب ربابه خانم! پس میگی چکار کنیم؟ ... بیا (گونی را رها می‌کند)
بیا هر طور که تو میگی بکنیم ... بیا هرچقدر که خودت میدی بده ... بیا
... اما دیگه از این ساعت یه شی نسیه نیس... یه شی ... دیگه نیای در
دکون گردن کج کنی.

ربابه(مضحک و خوشحال): ها! هرچی خودم بدم، ها! (می‌خندد) خوب... خوب
نسیه نده ... دیگه نسیه نده ... یه شاهیم نده فقط بچه‌هام نون داشته
باشن ... فقط نون خالی داشته باشن که نمیرن ... خوب خوب ... خدا
عمرت بده ... خدا عزتت بده (همراه گریه می‌خندد. ناتوان روی
زانوهایش بلند می‌شود بطرف مصیب می‌رود) بیا ... بیا دساتو ببوسم
... بیا دساتو ببوسم ... بیا پاتو ببوسم ... بیا ... بیا (مصیب پس
می‌نشیند و ربابه پا پا به او نزدیک می‌شود)

صحنه سوم :

(سن همان خرمن جا است، نیمی از گندم را مصیب برده است ربابه دارد با
یک جارو ته خرمن را می‌روبد و حیدر با نگاه مصیب را که دارد از
خرمن جا دور می‌شود تعقیب می‌کند.)
ربابه: خداکنه بدتش پول دوا درمون بچه‌هاش.

حیدر(راضی): خوب زن، حالا شد یه چیزی ... خدا بخواد از شر این یکی راحت شدیم ... اما زن خودمونیم اگه تونبودی این مصیب با این مفتیا دس از سرمون برنمیداشت (بدون توجه به اینکه ربابه با غیض او را برانداز می‌کند) حالا زن اینو (اشاره به گندم) می‌پاشم تخم... و اونم...
ربابه(یکه می‌خورد): ها! این برای تخم ... (با تأسف) هلنگ هلنگ از دس گرگ در اومد افتاد دس پلنگ (راست می‌ایستد) نه، دیگه این تو بمیری از اون تو بمیریا نیس... مگه این مرتبه منو سر ببری... من تخم مخم سرم نمیشه ... این واسه نون بچه‌هامه...

حیدر(می‌خندد): خوب زن اون (اشاره به توده‌ی کاه) اون برای نون بچه‌هات. ربابه (از جا در رفته) اونو بده جد و آبادت بخوره.

حیدر (غش غش می‌خندد): اونو جد و آبادات بخوره ... خیالت چیو می‌گم زن ... ربابه (متعجب):ها !!! پس چیومیگی؟

حیدر (خوشحال): نه زن ... ببین ... (به طرف توده‌ی کاه می‌رود، نرسیده برمیگردد ... با احتیاط) زن به کسی نگی خوب؟

ربابه(کنجکاو): خوب!

(حیدر به کاه نزدیک می‌شود دوروبرش را با احتیاط نگاه می‌کند)

حیدر: خوبه کسی نیس (می‌نشیند و روی کاه را کنار می‌زند) ببین ... ببین اینم برای نون.

ربابه(ذوق زده): ها !!! گندم !!؟(یک مرتبه عوض می‌شود) ای خدا جون گندم ...

ای خداجون گندم (جیغ و داد راه می‌اندازد)

حیدر(هول):آهای ... آهای زن .. چه خبرته ... آهای.

ربابه: خوب ... خوب کی قایمش کردی؟ زیاده؟ چقده؟ ... زیاده؟

حیدر: هیس ... آره... آره زیاده.

ربابه (یکهو فکری می‌شود و بعد از کمی): پس چرا به من نگفتی؟

حیدر (همانطور که با احتیاط روی گندمها را می‌پوشاند): آخه ... (بلند می‌شود

معنی دار می‌خندد) آخه ... آخه اگه به تو می‌گفتم دیگه حالا گندمی نبود

که بیاشیم تخم (می‌خندد)

ربابه: ای آتش بگیری که منو اونقد زدی...

حیدر (بطرف ربابه می‌رود): بیا ... عیب نداره... عیب نداره، فدای سربچه‌هامون

... بیا ... بیاعوضش ...

ربابه (عقب می‌نشیند): نه مرد ... نه مرد، مردم نیگامون میکنن نه مرد ...